

وضعیت کودکان کارگر در جامعه فلاکت بار ما

شرح حال یک کودک از جمله کودکان کار :

ساعت شش و نیم صبح است ، آب و هوای کابل مانند ظلم ارتجاع داخلی و امپریالیسم بر تمام ساکنان این شهر سایه افکنده ، احساس هوای خنک بسیار دردناک و مانند سوزن نقاط مختلف بدن انسان را میسوزاند. مخصوصا گوش و دست ها . من با آمادگی نسبی از خانه بیرون شدم ، بعد از دیدن این کودک و درنگی یکبار متوجه شدم ، که تعداد کثیری کودکان ، خانمها ، میانسالان ، بزرگسالان و خانواده ها در کابل و ولایات صبح وقت بعد از ادای احترام و حمد به خدای که هیچگونه توجه به سرنوشت این بنده گان خاص خود ندارد؛ اما بازهم با توکل به او برای دریافت لقمه نان از خانه بیرون و شب تاریک خسته و مانده گاهی بعد از زحمات بسیار با لقمه نانی و یا اکثر ناامیدانه با دستان خالی به خانه برمیگردند؛ چه وضعیت خواند داشت ؟

گرچه سردی هوا طبیعی است چون امروز ۱/قوس/۱۴۰۱ است و آخرین ماه فصل خزان ، برای دوباره گرم شدن ، شادابی ، شکوفایی ، طراوت دوباره گلها و درختان که فعلا در حالت نیمه خواب بسر می برند و امید است که بهار دوباره خواهد آمد.

اما برای سرنگونی کاخ های ظلم ، استبداد ، شئونیزم قومی ، زبانی و منطقه ی ، حذف زنان قهرمان و غارت سرمایه های مادی و معنوی بیشتر از پنج دهه مبارزین از ادیخوا و سلحشور با سجایای انسانی برای از بین بردن این بی عدالتی ها و فضای استبدادی از جان و خون خود گذشتند .مانند عبدالرحمن محمودی ، میر غلام محمد غبار ، اکرم یاری ، عبدالمجید ، قیوم رهبر ، داکتر فیض و میناکشور کمال ... این فرزندان سرفراز و مبارز باخون خود بذرجنبش از ادیخواهی و ضد استبدادی را گذاشتند و ایباری نمودند . و هزاران فرزند زحمتکش را تربیه و به جامعه تقدیم نمودند ، که تعداد کثیرشان را دژخیمان سادیست و جنایتکاران رو سیا تاریخ خلقی - پرچمی و خادیست ها زنده بگور های نامعلوم نموده و عده را در تحت شکنجه طاقت فرسا در زندانها علیل و عقیم ساختند ، که بعد رهایی از شکنجه گاه اکثریت شان در کنج خانه های خود ویا در غربت و جلا وطنی با یک عالم غم ، دلتنگی ، محرومیت ، یأس و ناامیدی بسر میبرند .

نبود نیروی فعال و گردان رهبری انقلابی در حال حاضر کاملا مشهود است . بنابراین در چنین وضعیت امید به تغییر و تخریب بنیاد کاخ های ظلم و استبداد در کوتاه مدت مشکل و ناممکن است . اما هیچ چیز مطلق و تغییر ناپذیر نیست و برای تغییر و تخریب این کاخ ها به نیروی انقلابی ، انسجام ملی ، بسیج

زحمتکشان و فهم سیاسی نیاز است . که سرنوشت توده های مظلوم این کشور را از چنگال این جانوران وحشی و حمایتگران پرده نشین آنها نجات دهد .

نسل جوان که بیشتر از نصف نفوس کشور ماتم زده ما را تشکیل میدهد به انواع و اقسام مختلف امراض مزمن اجتماعی مبتلا ساخته شده اند . امراضی که از بیرون توسط حمایتگران پرده نشین صادر شده مانند : فروش و تکثیر مواد مخدر در بین نوجوانان و جوانان ، بازی های مبتذل اینترنتی ، خوشگذرانی و عیاشی ، زائل شدن حس مردم دوستی و عشق به وطن ، فرار از مسئولیت در قبال مردم و جامعه ، یکتعداد را دریافت یک لقمه نان برای فامیل مجال فکر کردن نمی دهد . و هستند یک تعداد جوانان شجاع با فهم و دلیر که احساس مسئولیت میکنند و خود را در مقابل مردم و جامعه مسئول میدانند و با صد ها مشکل سوال چه باید کرد؟ را مطرح میکنند.

در مسیر راه حواس و ذهنم با این مسائل مصروف بود که ناگهان با پسر نوجوان که حدود ده یا دوازده ساله بود روبرو شدم ، از چهره اش معلوم بود که هوای خنک دستان او را به شدت آزار میدهد. اما اراده و مقاومت که در چشمان اش برق میزد ، در دستان خود یک پتتوس ، که در پتتوس یکدانه پیاله ، چایینک خورد چای و یک قرص نان چیده شده بود ، تلاش داشت چای و نان را به هدف که خلیفه سماورچی برایش گفته بود . انتقال دهد ، من خواستم تا بدانم که این نوجوان در این هوای سرد و صبح وقت چه مجبوریت دارد که مصروف این کار شاق شده است .

مسیر را تغییر دادم رفتم به تعقیب آن جوان تا در فرصت مناسب اوضاع و احوال جوان را جویا شوم او پتتوس و محتویات را در یک فروشگاه لباس برچی سیتی سنتر تسلیم داد. بعد از لبخند که نشان دهنده تلخ ترین درد نهفته در وجود آن نوجوان بود دوکان لباس را ترک کرد .

در جریان صحبت فهمیدم که لکنت زبان هم دارد (ر) گفته نمی توانست (یی) میگفت، به محض که از فروشگاه بیرون شد برایش سلام دادم او هم با حالت تعجب جواب سلام را داد دستم را پیش کردم تا قول دهیم با حالت متردد قول داد ، دستان ضعیف و خنک خورده داشت در این لحظه چشمانم پر از اشک شد و محرومیت این کودک سراپای وجودم را به لرزه آورد و حلقه های محرومیت این نوجوان مانند حلقه های دار بر گردنم سنگینی نمود و در ذهنم محرومیت و غربت هزاران طفل و نوجوان وطنم مجسم شد . خواستم بیشتر بدانم که این نوجوان چرا بجای تعلیم و رفتن به مکتب مصروف این کار شده است.

گفتگوی ما شروع شد:

من:- سلام جوان نامت چه است ؟

نوجوان:-

علیکم سلام کاکا ، نشناختم شما یا «شما را» ؟

من:-

من شبیر هستم و شما را در پل سوخته پیش روی مسجد اتفاق دیدمت چهره ات به یک بچه کاکایم که اسمش مصطفی است میخورد خواستم با خودت معرفی شوم .

نوجوان:-

کاکاجان! من شاگید (شاگرد) سماوا «سماور» بابیه زوای «بابه زوار» استم نامم یونس است.

من:-

یونس جان چطور هستی؟

جوان:-

خوبم فضل خدا (خدای که در خلقت این کودک و میلیونها همنوع اش در جهنم نقش دارد، اما باز هم این کودکان فضل و حمد او را میکند این چه نوع موجود ظالم است؟)

من:-

ساعت چند به کار می آیی ، ساعت چند رخصت میشی؟ و روزانه چند افغانی برایت میدهد بابیه زوار؟

جوان:-

خانه ام در شهرک زیباست (شهرک زیبا در دامنه کوه قروغ افتاده که از سرک عمومی برچی پیاده یک ساعت و سی دقیقه راه است ، من باید ساعت شش صبح در سماور بیسم (برسم) ، اگی «اگر» کای «کار» خوب بود یوزانه «روزانه» صد افغانی میده اگه خوب نبود هشتاد افغانی و شام هم بعد ساعت پنج بعد از شام می یم «می روم» خانه .

من:-

صبح و شام مسیر راه را تا خانه پیاده میروی یا در موتر؟

جوان:-

صبحانه ساعت پنج بعد از نماز طیف «طرف» کای «کار» می آیم موتی «موتر» او وقت نیست و شام یگان وقت در موتی « موتر » مییم «میرم» .

من:-

پدر و مادرت زنده استند ؟ پدرت چه کار میکنه ؟

جوان:-

پدیم «پدرم» ده بهسود دهقان است و مادیم «مادر» ده خانه همسایه ها کالا میشوید ، من بچه کلان استم دو بیادی «برادر» و یک خواهی «خواهر» دایم «دارم» .

من:-

خانه از خودتان است یا نه کرایه ؟

جوان:-

در خانه کاکایم خود استیم. دو خانه یا «را» بیایی «برای» ما به ماه سه هزای «هزار» افغانی کیا «کرا» است.

ما این مکالمات در راه صحبت کردیم و بعد از اینکه پیش سماور بابہ زوار رسید از من خداحافظی کرد من هم به تعقیب اش به سماوار رفتم چای صبح را آنجا خورده چند قطعه عکس از او جوان گرفتم و با دل پر غصه و حواس مغشوش ساعت ها به فکر این آینده سازان جامعه رفتم پی کار خود.

ضمیمه:- سه قطعه عکس یونس کودک کار.

